**Pavane: من لولیتایی می شناختم نقاش طبیعت بی جان خسبیده در پر قو تهران / و احمد دیپلمه ی ریاضی و ناراضی راننده ی تاکسی زردم بود مشهد / هردو مربوط به زمانه ای که ناگاه همه چیز از دست رفت از هر سو ایران / احمد گفت آی لولیتا منم سوار خسته ی سرنوشت که آرمان نسلم تباه شد / و لولیتا عاشق آن تباه شد عاشق شده بر احمد تباه شده بر اسبش درازکش / بیست و پنج سال گذشت من لولیتایی میشناسم که نمی دانم از او هیچ جز سرمو تهران / و خویش دیپلمه ی ریاضی و ناراضی نه گواهینامه ای نه اسبی نه یابویی هیچ کجای ایران / هالوژن عظیم امید که اینک در من می زند سوسو / نه آنقدرم ابله نه آنقدر دروغگو که بگویم سوار خسته ی سرنوشت اینچنین پر رو / نه نسلم آرمانی دارد اصلا که از دست رود / نه پولی که بگریزم نه کونی که همکشم یا خود را کشم / پس هیچ لولیتایی مرا در خویش نخواهد پذیرفت حتی در ریسایکلبینش / بگذارمو بگذرم غمگنانه و شاد، ما تحت گشاد و دل آزرده.**